



شعری را شرح مشروح ده صورت امثال او را روح ده
تا خروش جلد عقل و جان شود سوی خلدستان جان پیران شود
بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن

خلاصه نویسی جلسات آنلاین شرح و تفسیر داستانهای مثنوی معنوی مولانا

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

Masnawi.persiangu.com

جلسه چهارم

دفتر چهارم، بیت 725 به بعد

"سبب هجرت ابراهیم آدهم و ترک مَلکِ خراسان":

"ابراهیم آدهم" نام یکی از عرفا بوده است.

مَلک بر هم زن تو آدهم وار زود	تا بیابی همچو او مَلکِ خُلود (جاودانگی)
خفته بود آن شه شبانه بر سَریر (تخت پادشاهی)	خراسان بر بام، آندر دام و گیر (حارس: نگهبان)
قصید شه از خراسان آن هم نبود	که گند ز آن دفع دزدان و رُنود (رُنود: حيله گران)
او همی دانست کآن کاو عادل است	فارغ است از واقعه، ایمن دل است
عدل باشد پاسبان کامها (آرزوها)	نه به شب چوپک زنان بر بامها

مولوی پیش از شروع داستان، به ما مخاطبانش می‌گوید تو هم همچون ابراهیم ادهم باش و ادهم وار زندگی کن تا همچون او زندگی و سرزمین جاودانگی را پیدا کنی. و در ادامه داستان را بیان می‌کند.

داستان از این قرار است که شاه یعنی ابراهیم ادهم بر روی تخت پادشاهی‌اش خوابیده بود و نگهبانان هم بر بام قصر در حال نگهبانی بودند. اما قصد شاه از گذاشتن نگهبانان این نبود که به وسیله آنها دزدان و حيله گران را دفع کند. بلکه او خود می‌دانست که انسان عادل، از هر حادثه و واقعه‌ای فارغ و ایمن است. چرا که عدل و عادل بودن، خودش پاسبان و نگهبان آرزوهای آدمی می‌باشد، نه نگهبانان و پاسبانانی که شب بر بامها با چوب بر طبل می‌کوبند.

لیک بُد مقصودش از بانگِ رباب	همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالۀ سُرنا و تهدیدِ دَهْل	چیزکی ماند پدآن ناقور کُل
پس حکیمان گفته‌اند این لحن‌ها	از دوارِ چرخ بگرفنیم ما
بانگِ گردش‌هایِ چرخ است این که خلق	می‌سرایندش به طنبور و به حلق (طنبور: مُعَرَّبِ تَنبور از آلات موسیقی)

منظور ابراهیم ادهم از شنیدن آلبان، لذت‌جویی نفسانی نبود، بلکه مقصودش این بود که با شنیدن الحان و نغمات موسیقی، خطاب ازلی حضرت حق را بشنود. نالۀ ملایم سُرنا و بانگ بلند طبل، اندکی به صور اسرافیل شبیه است (منظور از ناقور کل، در

بیت دوم صور اصرافیل است). مولوی می‌گوید در درون شاه کششی به سوی معنویت وجود داشت و در واقع درون هر انسانی وجود دارد.

ما همه اجزای آدم بوده‌ایم **در بهشت، آن لحن‌ها بشنوده‌ایم**
پس غذای عاشقان آمد سماع **که در او باشد خیال اجتماع (اجتماع خیال، جمعیت خاطر)**

این لحن‌ها و صداها، از درون روحی و معنوی انسان و از درون بهشت فطرت انسان بر می‌خیزند و انسان آنها را از آنجا می‌گیرد. پس غذای عاشقان حقیقت، سماع است و با این سماع و شنیدن آن موسیقی، رقص را برپا می‌کنند. در حقیقت از آن بهشت روانی‌شان یاد می‌کنند و با شنیدن موسیقی به صورت خود به خود به جنبش در می‌آیند و حالت سماع هم برخاسته از آن است. در دوران مولوی، سماع اینگونه نبوده که گروهی بیابند و برای سماع آماده شوند و برو بیایی نبوده است. مثلاً می‌گویند خود مولوی هنگامی که به بازار می‌سگرها می‌رفته از شنیدن صدای ضربه چکش‌ها، ناگهان شروع به رقصیدن و سماع می‌کرده است. اگر ما کودکان را نگاه کنیم، می‌بینیم که آنها با کوچکترین صدایی به جنب و جوش در می‌آیند، می‌لرزند و به رقص در می‌آیند و این فوق‌العاده زیباست. این صدا در درون‌شان با آنها هم‌خوانی دارد. اصولاً هر دو چیزی که با یکدیگر، هم‌خوانی داشته باشند، می‌توانند همدیگر را جذب کنند و به هم گرایش پیدا کنند. مولوی در این مورد حرف‌های بسیار شنیدنی‌ای دارد که در داستانی در مورد "جنسیت" از آن صحبت می‌کند. مولوی می‌گوید در سماع، جمعیت خاطر شکل می‌گیرد. جمعیت خاطر به چه معناست؟ در عرفان، بحثی به نام "پیشانی و جمعیت" هست. ما معمولاً در حال فکر کردن به چیزهای مختلف هستیم و مدام از موضوعی به موضوع دیگر می‌رویم، به این "پیشانی خاطر بودن" می‌گویند، یعنی فکر پیشانی است. جمعیت خاطر به این معناست که انسان در وحدت قرار دارد و ابداً پیشانی خاطر ندارد.

ایاتی از حافظ در رابطه با همین موضوع؛

سال‌ها پیروی مذهب زندان کردم **تا به فتوای خرد، حرص به زندان کردم**
من به سر منزل عتقا نه به خود بُردم راه **قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم**

...

از خلاف‌آمد عادت بطلب کام که من **کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم**

در این بیت، "جمعیت" و "پریشان"، اشاره به همین موضوع دارد.

فوتی گیرد خیالات ضمیر **بلکه صورت گردد از بانگ و صغیر**

آتش عشق از نواها گشت تیز **آنچنانکه آتش آن جوز ریز (جوز ریز: گردو ریز)**

می‌گوید به وسیله سماع، خیالات ضمیر، قوت و نیرو می‌گیرد و انسان در وحدت قرار می‌گیرد. آتش عشق درست مانند گردو ریز (کسی که گردو می‌ریزد) از صدا و نوا تیز می‌شود.

در اینجا مولوی به سراغ داستانی می‌رود که در مورد شخصی است که بالای درخت گردو نشسته بوده و گردو می‌کنده. پایین درخت هم جوی آبی روان بوده و او از آن بالا گردو را داخل آب می‌انداخته است. با انداختن گردو در آب، آن صدای قُلپی که می‌داده برایش خیلی خوشایند بوده است. در ادامه این ابیات را می‌آورد:

بانگ آیم من به گوش تشنگان **همچو باران می‌رسم از آسمان**

بر چه ای عاشق بر آور اضطراب **بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟!**

مولوی بعد از بیان یک یا دو داستان کوچک دیگر، دوباره بر می‌گردد به داستان "ابراهیم ادهم"...

"باقی قصه ابراهیم ادهم":

(مُلک بر هم زن نو ادهم وار زود **تا بیابی همچو او مُلکِ خلود**

خفته بود آن شه شبانه بر سریر **حارسان بر بام، آندر دار و گیر)**

خلاصه اینکه شاه در قصرش خوابیده بود و نگهبانان هم مواظب قصر بودند. تا اینکه روی پشت بام صدای طَق‌طَق و های‌وهوی و گام‌های کسانی که بر پشت بام به تندی راه می‌رفتند را شنید. با خودش گفت: "چه کسی جرات دارد که به قصر من بیاید و در پشت بام سر و صدا کند؟!"

بانگ زد بر روزن قصر او که: "کیست؟ **این نباشد آدمی، مانا پری است"**

سر فرو کردند قومی بُوالعجب: **"ما همی گردیم شب بهر طلب"**

شاه سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت: "چه کسی روی پشت بام است؟ انگار که آدم نیست و پری است!"، عده‌ای سرشان را پایین آوردند و گفتند: "ما هستیم و در اینجا داریم به دنبال چیزی که آن را گم کرده‌ایم می‌گردیم". ابراهیم ادهم گفت: "به دنبال چه چیزی هستید؟"، گفتند: "دنبال شترهایمان هستیم"، ابراهیم ادهم هم گفت: "شما بر روی پشت بام، دنبال شتر می‌گردید؟! چه کسی روی پشت بام دنبال شتر می‌گردد؟!..."

پس بگفتندش که تو بر تختِ جاه **چون همی جویی ملاقاتِ اله؟"**

خود همان بُد، دیگر او را کس ندید **چون پری از آدمی شد ناپدید**

آنها هم به ابراهیم ادهم گفتند: "پس تو چطور بر تخت جاه و ظلم نشسته‌ای و دیدار حق را جستجو می‌کنی؟!"، و همین شد که ابراهیم ادهم تخت جاه را رها کرد و رفت.

حال اگر بخواهیم از این داستان، تفسیری سنتی داشته باشیم، همان حرف‌های تکراری و قدیمی می‌شود که پول و ثروت، انسان را از خدا جدا می‌کند و انسان باید به اندازه نیازش داشته باشد و...، یعنی حرف‌های کلی‌ای که همه ما به نوبه‌ای آنها را شنیده‌ایم. اما کمی روی این صحبت عمیق‌تر شویم. مولوی در این داستان به طور ضمنی می‌گوید قبل از اینکه این جریان برای ابراهیم ادهم پیش بیاید، یک چنین گرایشی، یعنی یک نوع جویندگی معنوی را داشته است و به دنبال معنویت بوده است که این جریان پیش آمده و باعث شده است که او تخت جاه را رها کند. مولوی می‌خواهد چنین چیزی را بگوید و البته معتقد است که همه انسان‌ها چنین حالت و گرایش درونی را نسبت به معنویت دارند.

اما موضوع اصلی این داستان، موضوع **آیدنتیفای کردن (همگون کردن) خود با متعلقات (Identification)** است، متعلقاتی مانند مال و ثروت. هر چیزی که انسان خودش را نسبت به آن تعلق روانی می‌بخشد و خود را به آن موضوع متعلق می‌کند، واقعی نیست و اعتباری است. مثلاً انسان با هر مقدار پولی که داشته باشد، از نظر روانی همانی هست که هست و هیچ فرقی نمی‌کند، اما گمان می‌کند و می‌پندارد که فرق می‌کند. چرا که خودش را با متعلقاتش آیدنتیفای می‌کند. مثال ساده آن این است که مثلاً شخصی یک مدل اتومبیل دارد و خودش را با ارزشی که جامعه از آن مدل اتومبیل دارد آیدنتیفای می‌کند و فکر می‌کند که ارزش او هم همان ارزشی است که جامعه به آن مدل اتومبیل می‌دهد که اگر ارزش بالایی دارد پس من هم ارزش بالایی دارم. این موضوع فقط در مورد ثروت نیست، انسان می‌تواند خودش را با مولوی و حافظ و فلان فیلسوف و... آیدنتیفای کند. یکی دیگر از خصوصیات نفس، همین "آیدنتیفای کردن" است که انسان می‌پندارد آن چیزی است که خودش را به آن متعلق می‌داند. این موضوع بسیار قابل تأمل است. اکثر ما انسان‌ها گرفتار آیدنتیفای کردن هستیم. مثلاً من کوروش را بزرگ می‌دانم و می‌گویم من هم ایرانی هستم و بزرگ هستم، یعنی من خودم را به کوروش متعلق می‌دانم و از لحاظ ذهنی خودم را به نوعی با آن آیدنتیفای و همگون می‌کنم و به آن می‌چسبانم. و از این جهت که برای کوروش یک شخصیت بزرگ قایل هستم، می‌گویم "من آنم که رستم بُود پهلوان". یا اگر مال و ثروت زیادی داشته باشم، برای خودم "خود کاذب" بزرگی قایل هستم و احساس آرامش کاذب روانی می‌کنم و اگر این ثروت کم شود، احساس کمبود می‌کنم. و یا در زمینه سواد و مدرک، اگر مدرک دکترا داشته باشم، به این دلیل که این مدرک در جامعه دارای ارزش بالایی است و به این دلیل که خودم را با آن آیدنتیفای و همگون می‌کنم، احساس بزرگی می‌کنم. در زمینه کشور، اصلاً خود کشور زیر سوال است و در زمینه ملیت، دین و مذهب هم همینطور است. متأسفانه می‌بینیم که اکثریت افراد فشری دچار چنین چیزی هستند و دائماً علی، علی، علی می‌کنند و حضرت علی را بزرگ می‌کنند و به طور ضمنی که حتی شاید خودشان هم متوجه نباشند، از این جهت حضرت علی را بزرگ می‌کنند که در حقیقت بگویند من شیعه علی هستم، علی را بین که چقدر بزرگ است و چه فضایل اخلاقی‌ای دارد...، اصلاً فضایل اخلاقی علی چه ربطی به من و تو دارد؟! یا کسی که خودش را با مولوی، مسیح یا بودا و... آیدنتیفای می‌کند هم همینگونه است و اصل کارش این است که می‌خواهد بگوید "من آنم که رستم بُود پهلوان" و آن شخص را جزئی از متعلقات خودش می‌داند و می‌پندارد که چون او بزرگ است، من هم بزرگ هستم.

بیتی از نی نامه مولوی در همین خصوص؛

بند بگسل، باش آزاد ای پسر **چند باشی بند سیم و بند زر؟**

این بیت را می‌شود خیلی ساده و سطحی نگاه کرد که یعنی می‌گوید بنده پول و مال و مقام نباش، اما اگر دقت کنیم در می‌یابیم که "بنده مال بودن" به معنای آیدنتیفای کردن است. یعنی مولوی در این بیت می‌گوید خودت را با هیچ چیزی آیدنتیفای نکن! وقتی این کار را نکردی، در وحدت و یگانگی انسانی خودت و مستقل خواهی بود. چه لزومی دارد که من خودم را به مثلاً مولوی، کوروش، حضرت علی و... بچسبانم؟ بحث این نیست که آنها بزرگ بوده‌اند یا خیر، بلکه داریم می‌گوییم ای انسان! تو خودت به حقیقت خودت بپیوند، خودت را به این و آن بچسبان! این آیدنتیفای کردن، درون ما انسان‌ها به طور عجیبی جریان دارد. وقتی که انسان از آیدنتیفای کردن خودش با امور و چیزها و اشخاص، رهایی پیدا کرد، در حقیقت انسانی خودش هست که همان "عشق" است.

گزیده ابیاتی از مثنوی مرتبط با همین موضوع؛

ده چراغ ار (اگر) حاضر آید در مکان **هر یکی باشد به صورت، غیر آن**
فرق نتوان کرد نور هر یکی **چون به نورش روی آری، بی‌شکی**

اگر در جایی ده چراغ داشته باشیم، امکان دارد ظاهر چراغها با هم فرق کنند. بدون شک اگر به نورشان توجه کنی، هیچ فرقی میان نورهای آنها نمی‌توانی بگذاری. یعنی امکان دارد که صورت و شکل ظاهری آنها با یکدیگر فرق کند، اما نور چراغها یکی است و در کل، نور است.

در ادامه تمثیلی دیگر در کار می‌کند:

گر تو صد سیب و، صد آبی پیشمری
در معانی قسمت و اعداد نیست

صد نمائند، یک شود چون پیشمری
در معانی تجزیه و افراد نیست

اگر که صد عدد سیب با اندازه‌ها، شکل‌ها و رنگ‌های مختلف داشته باشی، وقتی آن را پیشمری و آبشان را بگیری، وقتی آب آنها گرفته شد، آب سیب دیگر آب سیب است و متفاوت نیستند. در معنی، صورت معنا ندارد، وقتی که انسان‌ها در صورت می‌آیند، ظاهر فرق می‌کند، ولی در معنی یکی هستند، این را می‌خواهد بگوید که باطن و روان انسان‌ها در حقیقت یکی است و در وحدت هستند. اما وقتی که گرفتار پندار، نفس و خود می‌شوند، خودشان را از یکدیگر جدا می‌بینند. نمونه ساده آن همین است که یکی خودش را ایرانی و دیگری خودش را آمریکایی بداند و یا یکی خودش را شیعه و دیگری خودش را سنی بداند و...، اینکه من به خودم این برچسب را بزنم که من چنین یا چنانم، این‌ها همه باعث تفرُّق و جدایی پنداری (و نه واقعی و ذاتی) می‌شود. **در ذات و حقیقت همه یکی و در یگانگی انسانی هستیم، اما فکراً و ذهناً تصور می‌کنیم که با هم فرق داریم و جدا هستیم.** آیدنتیفای کردن و پندارها و خودهایی که هر یک برای خودمان ساخته‌ایم نیز باعث می‌شود که ما انسان‌ها خودمان را از یکدیگر جدا بدانیم، در صورتی که موجودات از هم جدا نیستند و در یگانگی هستند و در وحدت قرار دارند. هنگامی که فکر نباشد و ذهن از فکر خالی باشد و سکوت و خوابیدن ذهن از فکر متحقق شود، یعنی انسان در یک سکوت درونی زندگی کند، آن موقع است که انسان مانند یک کودک دارد در وحدت زندگی می‌کند.

تفرقه، در روح حیوانی بُود (روح حیوانی: روح غیر انسانی) نفس واحد، روح انسانی بُود

اتحاد بار، با یاران خوش است
مُنسیط بودیم و یک گوهر همه

بی‌سَر و بی‌پا بُدیم آن سَر همه (منبسط: گسترده و گشاده، بدون فید و تعین)
یک گُهر هستیم همچون آفتاب

شد عدد چون سایه‌های کنگره (بالای قصرهای قدیمی کنگره کنگره هست که از آن، نور آفتاب می‌تابد و سایه‌های زیبایی می‌افتد)
چون به صورت آمد آن نور سَره

"آن سَر" در مصرع دوم بیت سوم، یعنی اینکه قبل از اینکه ما گرفتار نفس و "من این هستم" و "تو آن هستی" شویم و همدیگر را جدا بدانیم، آن موقع ما مُنسیط بودیم، یعنی روحمان از لحاظ روانی، انبساط و یک نوع گستردگی داشت و اینقدر کوچک نبود و همه‌مان از یک گوهر بودیم. از یک گوهر واحد معنوی برخوردار بودیم. همین الان هم هستیم، اما فکر می‌کنیم که نیستیم. بی‌سَر و بی‌پا بودن یعنی همین که برای خودمان هویتی قابل نبودیم، من یا خود (Self) نداشتیم. وقتی که نور آفتاب که فقط یکی است، بر این کنگره‌ها می‌تابد و سایه‌اش بر روی زمین می‌افتد، چون کنگره‌ها از همدیگر جدا هستند، چندین سایه ایجاد می‌شود و خود همین کنگره‌ها باعث می‌شوند که نور آفتاب از یگانگی جدا و تکه تکه شود. مولوی می‌گوید آن نور آفتاب، حقیقت عرفانی ماست و این کنگره‌ها همین "من" هایی است که ما برای خودمان قابل هستیم که من این هستم و تو آن هستی...، وقتی که این نور حقیقت به این "من" ها می‌تابد، این "من" ها باعث می‌شوند که ما یکدیگر را جدا جدا ببینیم و متأسفانه از یگانگی خارج می‌شویم.

مولوی می‌گوید حال باید این کار را انجام دهید؛

کنگره ویران کنید از منجیق
اختلاف خلق از نام اوفتاد

تا رُود فرق از میان این فریق
چون به معنا رفت، آرام اوفتاد

در گذر از نام و، پنگر در صفات
تا صفات ره نماید سوي ذات

نیست‌وَش باشد خیال اندر جهان
تو جهانی بر خیالی بین، روان

بر خیالی صلح‌شان و جنگ‌شان
و از خیالی فخرشان و ننگ‌شان

بباید و با منجیق عشق و آگاهی، این کنگره‌های "من" و "منیت" و "خود" و "من این هستم" و "تو آن هستی" را ویران کنید، تا اینکه در وحدت قرار بگیرید و از تفرُّق رهایی پیدا کنید. از این نام و لیبیل (برچسب) زدن‌ها هست که ما با هم اختلاف داریم که من ایرانی هستم و...، می‌گوید از این نام‌ها و برچسب زدن‌ها رها شو. دنیایی از انسان‌ها را ببین که گرفتار این خیال یعنی این هویت و من هستند و خودشان را از هم جدا می‌کنند. "من" یک خیال و پندار است. ما عملاً در وحدت روانی هستیم و در آن زندگی می‌کنیم و یگانه هستیم، ولی وقتی من خودم را "این" و تو را "آن" می‌دانم، دارم خودم را از لحاظ ذهنی از تو جدا می‌کنم و می‌پندارم که تو آن هستی و من این هستم، ولی واقعاً اینطور نیست. مولوی می‌گوید همین تفرُّق و پندارها و خیال‌ها باعث می‌شود که بین انسان‌ها جنگ و حتی صلح! ایجاد شود، یعنی حتی صلح‌شان هم یک صلح دروغی و بدلی است. مثلاً وقتی

من به شما هموطن می‌گویم، این هموطن اصلاً بی‌معناست و اینگونه صلح من با شما یک صلح کاذب و دروغین و بر اساس پندار و خیال است که مثلاً من برای خودم و شما هویت ایرانی می‌پندارم و می‌گویم این‌ها باید با هم دوست باشند، یک چنین صلح ذهنی و خیالی‌ای ایجاد کرده‌ام. و در عین حال در مورد جنگ هم این قضیه صادق است و این هم باز بر اساس خیال است. ننگ و فخرمان هم از همین خیال‌هاست. این فکر و اندیشه است که ما را از هم جدا کرده است.

جمله خَلقان، سُخره اندیشه‌اند	زین سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
جنگِ خَلقان همچو جنگِ کودکان	جمله بی‌معنی و بی‌مغز و نهران
جمله با شمشیرِ چوبین جنگ‌شان	جمله در لایقعی آهنگ‌شان (لایقعی: فایده نداشتن، نفی نرساندن)
جمله‌شان گشته سواره بر نی‌ای	کاین بُراق ماست با دَلدُل پی‌ای (براق: مَرگَب)، (دلدل پی: اسب)
وهم و فکر و حس و ادراکِ شما	همچو نی دان مَرگَبِ کودک، هَلّا

خسته‌دل و غم‌پیشه بودن و ملالت خاطر، به خاطر سُخره اندیشه و فکر بودن یعنی در تسخیر یا مسخره بودن اندیشه است. این فکر ماست که ما را در خسته‌دلی و غم‌پیشگی فرو برده، گویا اصلاً شغل‌مان غم خوردن است! جنگ‌شان بی‌هوده و خیلی سطحی است. در بیت، کودکانی را تصویر می‌کند که سوار بر چوبی شده‌اند و اسب سواری می‌کنند و می‌گویند این بُراق یا اسب ماست. انسان‌هایی که دچار اندیشه و خیال و توهم هستند نیز چنین حالتی را دارند. باید توجه کرد که مولوی اندیشه و فکر و خیال و پندار را در اینجا به چه معنا به کار می‌برد. مولوی عقل و تفکر را رد نمی‌کند، این موضوع دیگری است، استفاده از اندیشه برای امور علمی و پیشرفت مادی جای خودش را دارد و کاملاً هم درست است.

شرح این را گفتمی من از مری (ستیز و جدال) لیک ترسم تا نلغزد خاطری

می‌گوید باید به این توجه داشته باشید که دقیقاً منظور ما از گفتن حرف‌ها چیست تا آنها را اشتباه متوجه نشویم. مولوی بارها و بارها در جای جای مثنوی به این نکته اشاره می‌کند که اگر کُز فهمی در شنیدن این حرف‌ها وجود داشته باشد، نه تنها فایده ندارد، بلکه ممکن است ضرر هم داشته باشد. و حتی بعضی جاها می‌گوید من دیگر بیشتر از این حرف نمی‌زنم، چون می‌ترسم که کُز فهمی به وجود بیاید و بارها به خودش می‌گوید خاموش و ساکت باش و دیگر چیزی نگو.

نکنه‌ها چون تیغِ پولاد است تیز	گر نداری تو سپهر، واپس گریز
پیش این الماس، بی‌سپهر میا	کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغِ کردم در غلاف	تا که کج‌خوانی نخواند بر خلاف
این جهان همچون درخت است ای کرام	ما بر او چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را	ز آنکه در خامی، نشاید کاخ را
چون بخت و گشت شیرین، لب‌گزان	سست گردد شاخ‌ها را بعد از آن (لب‌گزان: لب‌گرنده، بسیار شیرین)
چون از آن اقبال، شیرین شد دهان	سرد شد بر آدمی مُلکِ جهان

این ابیات تمثیل بسیار زیبا و معروفی را دارد. می‌گوید این جهان مانند یک درخت است و ما هم مانند میوه‌های خام روی این درخت هستیم. وقتی این میوه خام است، سفت است و به شاخه چسبیده، اما وقتی رسیده می‌شود، به محض اینکه به آن دست بزنی از شاخه کنده می‌شود. این سفت چسبیدن ما به درخت، خام بودن ما را می‌رساند. وقتی که انسان از آن حالت معنویت برخوردار شد و دهان معنویتش و روح و جانش برخوردار و شیرین شد، این حرف‌ها برایش بچگانه است و اصلاً اهمیتی ندارد.

سخت‌گیری و تعصّب خامی است	تا خَینیی، کار، خون‌آشامی است
هر نفس، نو می‌شود دنیا و ما	بی‌خبر از نو شدن، اندر بقا
عُمر، همچون جوئی نونو می‌رسد	مُستمری می‌نماید در حسد
در وجود آدمی جان و روان	می‌رسد از غیب، چون آبِ روان

دنیا هر لحظه در حال نو شدن و تازه شدن است. وجود ما هم همینطور است، هم از لحاظ فیزیکی و هم از لحاظ روانی. لحظه‌ای نیست که ما در حرکت نباشیم، دنیا در حال حرکت است و انسان هم همینطور. یعنی لحظه‌ای نیست که ما مثل لحظه قبل‌مان باشیم و دنیا تازه به تازه است و هر لحظه نو می‌شود. در فکر است که ما دائماً ثابت هستیم. وقتی من برای خودم هویت و "من" قایل هستم، دائماً دارم آن را حفظ می‌کنم و آن را ثابت فرض می‌کنم، در صورتی که اگر این فکر که "من این هستم و آن هستم" نباشد، من از لحاظ روانی گویی هر لحظه چیز دیگری، فرد دیگری هستم، چون در حال تازه شدن هستم، چون عمر مثل جوی آب نونو می‌رسد و هر لحظه دارد تازه و نو می‌شود.

حال هر روزی به دی (دیروز) مانند نی (نیست) همچو جو اندر روش، کیش (که اش، که او را) بند نی

شادی هر روز از نوعی دگر

فکرت هر روز را دیگر اثر

حال هر روز و هر لحظه انسان به دیروزش مانند نیست و نو و تازه شده است و شادی هر روزمان به نوعی دیگر است، مانند یک جوی آب که وقتی دارد حرکت می‌کند، بند و توقفی ندارد و جلوبیش سَد نشده است. اما فکر باعث می‌شود که انسان از لحاظ روانی توقف کند و جلوی تازه شدن روانش گرفته شود. هنگامی که من دانملاً خودم را این و آن تصور می‌کنم که این هستم و آن هستم، خودم را یک چیز ثابت فرض می‌کنم و در این ثابت بودن می‌مانم و اجازه نمی‌دهم که تازه شوم. از نمونه این ابیات که در مورد تازه شدن و نو به نو شدن است، در غزلیات مولوی فوق‌العاده زیاد است.

موسنی با موسنی در جنگ شد

چون که بیرنگی اسیر رنگ شد

موسی و فرعون دارند آشتی

چون به بیرنگی رسی کآن داشتی

انسان باید به بیرنگی برسد. رنگ به معنای همان "من" و "خود" و "من این و آن هستم" است. بیرنگی یعنی "من این نیستم و آن نیستم".

دانه ما دانه بی‌دانگی

ما نه مرغاب هوا، نه خانگی

ز آن توهم، گنج را کم می‌کنی

آنچه تو گنجش توهم می‌کنی

گنج نبود در عمارت جای‌ها

چون عمارت دان تو وهم و رای‌ها

نیست را از هست‌ها ننگی نود (نیست: عدم، نیستی و مرگ به مفهوم عرفانی)، (هست: من، Self)

در عمارت، هستی و جنگی نود

وقتی تو برای خودت، "خود" می‌پنداری که من این هستم، همان توهم و پندار تو باعث می‌شود که گنج روانی‌ات که همان تازه شدن روحی روانی‌ات هست را از دست بدهی. وهم و خیالات و نفس و من و اندیشه و فکر را مانند خانه‌ای بدان که تو باید آن را ویران کنی. این من را که شکستی و ویران کردی، زیر آن گنج است.

هین زوید آن سو که صحرای شماس

این جهان، خود حبس جان‌های شماس

نقش و صورت، پیش آن معنی سَد است

این جهان، محدود و آن، خود بی حد است

حفره کن زندان و خود را وارهان

این جهان زندان و ما زندانیان

منظور از این جهان، این دنیای مادی نیست، بلکه منظور همین جهان فکری، ذهنی، پنداری و خیالی و جهان "من" است. این جهان، زندان شماس است. بروید به آن جهان معنوی و این جهان را رها کنید. جهان فکری "من" و "خود" محدود و کوچک است. چون در قالب ذهن است و همه محتویات ذهن هم از حافظه برگرفته شده است و اصولاً به همین خاطر است که محدود است و بی حد نیست. اما آن جهان، یعنی جهان روانی و معنوی، بی حد است، حد و اندازه ندارد.

یاد آرید از وطن (اصالت انسانی خودت که همان حالت عشق است) و از آفرینا (نزدیکان، منظور حالت‌های روانی است)

ای غریب افتادگان بی‌نوا

کز چه قعر جاهنان گشته مقرر؟ (مقر: جایگاه)

عرشیان را بر شما سوزد جگر

گشته دارایی رهین دانه‌ای

مانده جبریلی به سیرکین‌خانه‌ای

ای انسان‌هایی که از آن اصالت و زیبایی و شمع خودتان و از آن شور عشق‌تان و تازگی روان‌تان غریب افتاده و جدا شده‌اید، چه شده که جایگاه خودتان را قعر و ته چاه "من" و "خود"، (Self) و فکر قرار داده‌اید؟! چرا این کار را کردید؟! برگردید به وطن خودتان! درست مانند این است که جبرئیل، یعنی یک فرشته زیبایی به خانه‌ای رفته باشد که در آن پر از سیرکین و کثافت است! یا مانند اینکه فردی که دارای دارایی است و غنای معنوی دارد، بیاید و خودش را نیازمند و رهین یک دانه و چیز بی‌ارزشی کند.

با این امید که ما حرف‌های مولوی را جدی بگیریم و او را تنها در سطح ادبیات و شعر نگیریم. سخن او تأثیری در روح و روان ما داشته باشد و او را به عنوان "شاعر بزرگ ما" یا "افتخار ما"!! نگیریم و حرف‌های او باعث شود که به وطن خودمان و به آن نیستان اصالت انسانی خودمان باز گردیم و از فکر و "من" رها شویم.

پیام داستان:

– موضوع اصلی و پیام داستان، موضوع آیدنیفای کردن یا همگون کردن خود با متعلقات است. متعلقاتی چون ثروت و مال یا ارزش‌های اعتباری مثل ملیت، دین و مذهب و...، که انسان خودش را از نظر روانی به آنها متعلق می‌کند. با این تعلق پنداری، انسان گمان می‌کند که از نظر روانی فرق می‌کند و برای خودش، خود کاذب یا هستی روانی کاذب متصور می‌شود.

– خودت را با هیچ چیزی آیدنیفای نکن. وقتی انسان از آیدنیفای کردن خودش با امور و چیزها و اشخاص رهایی پیدا کرد، در وحدت و یگانگی انسانی خودش و مستقل خواهد بود، در عشق خواهد بود.

در ذات و حقیقت، همه ما یکی و در یگانگی انسانی هستیم. اما فکراً و ذهناً تصور می‌کنیم که با هم فرق داریم و جدا هستیم. آیدنتیفای کردن و پندارهایی که برای خودمان ساخته‌ایم باعث می‌شود که ما انسان‌ها خودمان را از یکدیگر جدا بدانیم. ذهن را از فکر و آیدنتیفای کردن خالی کن تا آن موقع در سکوت درونی باشی و نو به نو شدن روان را تجربه کنی.

موضوعات: عدل – سماع – جمعیت خاطر – معنویت – آیدنتیفای کردن – اعتباری – خود کاذب – معنی – جدایی پنداری – سکوت درونی – نفس واحد – بی‌سر و بی‌پا – خیال – اندیشه – تعصب – بیرنگی – جهان فکری.

لینک جلسه مربوطه (جلسه 4) <http://www.panevis.net/molana/masnawi4.htm>

لینک جلسات شرح مثنوی معنوی <http://www.panevis.net/molana/masnawi.htm>

آیه‌های قرآنی مرتبط با ابیات این داستان: (برگرفته از کتاب "قرآن و مثنوی" تدوین بهاء‌الدین خرمشاهی و سیامک مختاری، نشر قطره)

نالۀ سُرنّا و تهیّدِ دُهل **چیزکی ما تَدِ پِدّانِ ناقورِ کُل**

مصراع دوم، اقتباس از آیه "فَإِذَا نَفَرَ فِي النَّافُورِ"، (و چون در صور دمیده شود)، (مدثر، 8). منظور از ناقور کل، صور اسرافیل می‌باشد.

**

هر نفس، نو می‌شود دنیا و ما **بی‌خبر از نو شدن، اندر بقا**

عُمر، همچون جوئی نو نو می‌رسد **مُستمری می‌نماید در جسد**

اشاره به آیه "أَفَعَيَّبْنَا بِالْخَلْقِ الْأَوَّلِ بَلْ هُمْ فِي نَفْسٍ مِّنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ"، (آیا در آفرینش نخستین درمانده بودیم؟ [هرگز]، بلکه ایشان از آفرینش جدید شک و شبهه دارند)، ("ق"، 15) و عبارت قرآنی "و تَرَى الْجِبَالَ تَحْسَبُهَا جَامِدَةً وَ هِيَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحَابِ..."، (و کوه‌ها را بینی و آنها را ساکن‌انگاری و حال آنکه همانند حرکت ابر، حرکت دارند...)، (نمل، 88).

**

این جهان، خود حبس جان‌های شماسست **هین روید آن سو که صحرای شماسست**

اشاره به عبارت قرآنی "... وَ لِلْآخِرَةِ أَكْبَرُ دَرَجَاتٍ وَ أَكْبَرُ تَفْصِيلاً"، (... و درجات آخرت، بزرگتر و برتر است.)، (اسراء، 21).

**

این جهان، محدود و آن، خود بی حد است **نقش و صورت، پیش آن معنی سَد است**

الهام از عبارات قرآنی "... فُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ وَالْآخِرَةُ خَيْرٌ لِّمَنِ اتَّقَىٰ وَ لَا تُظَلَمُونَ فَتِيلًا"، (... بگو بهره دنیا ناچیز است و برای کسی که تقوا پیشه کند آخرت بهتر است، و بر شما به اندازه ذره ناچیزی هم ستم نخواهد رفت.)، (نساء، 77) و "... أَرْضِيئُمْ بِالْحَيَاةِ الدُّنْيَا مِنَ الْآخِرَةِ فَمَا مَتَاعُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا فِي الْآخِرَةِ إِلَّا قَلِيلٌ"، (... آیا زندگانی دنیا را به جای آخرت پسندیده‌اید؟ در حالی که متاع زندگانی دنیا در جنب آخرت، بس اندک است.)، (توبه، 38).

خلاصه برداری و تنظیم از:
notehaftom@gmail.com

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

Masnawi.persianguig.com